



## سروی که به سروستان بازگشت

4 دی 1391، درگذشت قاسم سرویها

■ ابراهیم نجاتی

وقتی با حاج آقای عطاپور که چند روز پیش تر به عنوان پیرغلام اهل بیت (ع) تجلیل شده است، قرار می‌گذاریم تا به عیادت استاد سرویها برویم، فکرش را هم نمی‌کنم که دقیقاً چهل روز بعد، قرار است خبر درگذشت او را بشنوم. صبح جمعه روز اول محرم، مردی را بر بستر بیماری می‌بینیم که هنوز آرزوی یک سفر کربلای دیگر دارد. قاسم سرویها نمادی از شعر آیینی و انقلابی مشهد است و بالاتر از آن، زندگی‌اش یکپارچه حسینی است. دو پسرش را در جبهه‌ها هدیه داده و سال‌ها اسارت فرزند دیگری را تحمل کرده؛ فرزندی که امروز مهمان اویم و علاوه بر بازگویی سخنان پدر، به یادآوری و تکمیل خاطرات او هم کمک می‌کند.

مردی از حال و حوصله استاد سرویها، باب گفتگو را باز می‌کنیم. البته بعد از آن که حاج محمدتقی عطاپور، ذکر مصیبت مختصری می‌خواند: «ای برترین نشانه خدای یگانه را...». وقتی از سابقه آشنایی‌اش با استاد می‌پرسیم می‌گوید: «از زمانی که پاهم به جلسات باز شده...» و استاد سرویها با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود تکمیل می‌کند: «چهل سال است». استاد هر چند به ظاهر شکسته و نحیف شده اما مدام مزاح می‌کند و حافظه خوبی هم دارد. اسم علامه امینی که می‌آید، زیر لب مطلع شعر محمد عبدالغنی مصری خطاب به علامه امینی را می‌خواند: «حیّ الأُمینیّ الجلیل و قُلْ لَّه/ أَحْسَنَتْ عَنْ آلِ النَّبِیِّ دِفَاعاً...». از استاد سیدرضا مؤید که سخن به میان می‌آید، ماجرای آشنایی‌اش با او و دعوتش به جلسات شعر را می‌گوید و از اشعار او زمزمه می‌کند... و من سعی می‌کنم با اطلاعات دست و پا شکسته‌ای که قبلاً جمع و جور کرده‌ام، از ذهن استاد سرویها عقب نمانم.

بعد از رفتن پهلوی اول، نوحه‌خوانانی که سال‌ها برای عزاداری در مزیقه بودند دستشان از اشعار خوب خالی شده بود. در مشهد، مرحوم آذر با جمع‌آوری دفاتر و سرودن اشعار جدید، سعی کرد خلأ جدید را پر کند. مغازه‌ای در بالاخیابان داشت که پاتوق شعرا و مداحان شده بود. بعد از آن بود که کم‌کم جلسات شعر شکل گرفت و گسترش پیدا کرد.

در مهدیه مرحوم عابدزاده، پای درس جامع‌المقدمات مرحوم غلامرضا قدسی شاعر می‌رفت. هنوز از او یادش است که «خیلی خوب درس می‌داد».

یک انجمن ادبی هفتگی در خانه سرگرد نگارنده داشتند. آیت‌الله خامنه‌ای بعضی از جلسات انجمن

را می‌آمد. اگر شعر کسی را می‌پسندید که تمام بود؛ اما اگر نقدی وارد می‌کرد شاعر هر قدر تلاش می‌کرد توجیهی دست و پا کند فایده نداشت که هیچ، موافقتش را هم از دست می‌داد.

آیت‌الله میلانی هم در بیتش جلساتی داشت که سرویها هر هفته می‌رفت. یک بار که آیت‌الله میلانی مریض بود، با جمعی به دستبوسی‌اش رفته بودند. نوبت او که رسید، آقا دست به گردنش انداخت و نگهش داشت. سرویها توجه آیت‌الله میلانی را به فال نیک گرفت. می‌گوید: «از آن موقع وضع عوض شد و تا حالا ادامه دارد...».

اولین جلسات «الغدیر» خوانی را سرویها و دوستانش راه انداختند. علامه امینی برایش پیام فرستاده بود: «بگو تا آخر عمرم، در حرم علی ابن ابی‌طالب سروی را دعا می‌کنم». افراد مختلفی الغدیر می‌گفتند؛ شهید آستانه‌پرست، آقای ذرافشان، ... اما سرویها تدریس محمدرضا حکیمی را بی‌نظیر می‌دانند. «برای هر مطلب الغدیر، به صفحات دیگر استناد می‌کرد و از خود الغدیر استدلال می‌آورد».

بعد از 15 خرداد 42، علما اعلام تحصن کرده بودند و سرویها و اکبرزاده هم عازم تهران شدند. در راه، با هم شعری گفتند با این مطلع: «بود تهران زیبا یا که باشد قتلگاه این‌جا؟...» تا آن‌جا که «به بالای سرم ابر سیاهی خیمه زد، گفتم! بود این ابر رحمت یا که باشد دود آه این‌جا؟...»

دوشنبه‌شب‌ها جلسهای داشتند به نام انجمن ادبی حسینی. با مرحوم آذر، خسرو، اکبرزاده، شفیق، مؤید، ... چهارده نفر می‌شدند. گاهی اشعار تندى علیه رژیم می‌گفتند. یک بار سرویها شعری گفته بود که اکبرزاده از ترس ساواک شعر را با عکسی که از امام داشت جایی در سوراخ دیوار پنهان کرده بود. قبل انقلاب شعر بلندی داشت که سال 67 هم در کتاب «سروستان» منتشرش کرد. ترجمه خطبه امام حسین (ع) در صحرای منا خطاب به علمای ساکت زمان خود. ... با تو هستم ای شبان، این خواب خرگوشی بس است/ وقت هشیاری است، این مستی و بیهوشی بس است...

بعد انقلاب مدیر ارشاد شد. یک روز پنج تا پسرش را جمع کرد و گفت: «می‌خواهم یک حرف جدی بهتان بزنم و ازتان خواهشی بکنم. من وقتی سر کلاس یا با ارباب رجوع حرف از انقلاب می‌زنم، اگر می‌خواهید

سرافکننده نباشم و بتوانم محکم حرف بزنم، باید لاقلاً یکی از شماها توی جبهه باشید». همین هم شد. سال 60، محمد 23 ساله شهید شد. سال 62 هادی 20 ساله مفقود شد و کمال اسیر شد. سعید و علی هم در رفت و آمد به جبهه بودند. بعد هم که خود پدر راهی شد! همیشه هم می‌گفت جنس من جور است؛ هم شهید داده‌ام، هم مفقود، هم اسیر!

جبهه که می‌رفتند حاجی اکبرزاده تعیین می‌کرد که کی بخواند. اگر مؤید بود ختم جلسه را به مؤید واگذار می‌کرد. نبود، به سرویها، نبود به دیگران. شهید کاوه علاقه زیادی بهشان داشت. یک بار وجب به وجب کردستان را با هم رفتند.

سال 66، خانواده‌های دو شهید را برده بودند جماران. وسط دیدار که زل زده بود به چهره امام، چشم امام توی چشمش افتاد و چند لحظه تلاقی نگاه‌ها، حالش را دگرگون کرد. شعر «جانباز»‌ش را تحت تأثیر همان حال سرود.

حدود سال 70 و 71، آیت‌الله خامنه‌ای آمده بود بازدید خانواده دو شهید. پدر شهیدان را که دید گفت: «این که سرویهای خودمان است!» جلسه تبدیل شد به شب شعر...

بهمین 89، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان برایش مراسم تجلیلی گرفت. صحبت کوتاهی کرد و آخر سر گفت: من خادم حرمم و اگر بخوام در حرم دفن می‌کنند؛ اما می‌خواهم مرا کنار شهیدم دفن کنید.

گرم خاطرات شده‌ایم که استاد سرویها از ساعت می‌پرسد. «یازده و ربع است و نزدیک اذان». استاد باز با همان صدای خش‌دار و ضعیفش می‌پرسد: «نزدیک اذان یا نزدیک نه‌ها؟!» با این شوخ‌طبعی، یادمان می‌افتد که بیش از یک ساعت است مزاحمش شده‌ایم و مراعات حالش را نکرده‌ایم.

موقع رفتن، به تاریخ شفاهی انجمن‌های ادبی و جلسات مذهبی مشهد فکر می‌کنم، به انبوه خاطرات ثبت و ضبط نشده، و آنانی که در سایه هیاهوهای بی‌مایه فراموش شده‌اند... یا نه؛ این ماییم که در تاریخ بلندمان در معرض فراموشی خواهیم بود و برای ماندگار بودن، محتاج این آدم‌ها و این خاطراتیم. و سرویها حالا با پیوستن به سروستانی که پیش‌تر در بهشت آبیاری کرده، ماندگارتر از همیشه است؛ نزد دو فرزند شهیدش.